



• درآید:

خلوص، ایثار و مهربانی فرزندان انقلاب در سال های دفاع مقدس، هنوز زیباترین و گرمای ترین خاطرات او هستند. سال هایی که او بهترین انسان ها را به چشم دید و زندگی با آنها را تجربه کرد. هر چند زیستن بدون آن همه زیبایی و ارزش، کاری دشوار است، لیکن هنوز هم یاد آن یار مهربان، گرمی بخش شب های تار زندگی است.

۳ « شهید مریم فرحانیان در قامت یک دوست »
در گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه جوشی

داوطلب کارهای سخت بود...

خیلی خوب به ما آموزش می دادند. گفتیم که قبلاً هم در سپاه دوره خوبی را دیده بودم. بعد هم رفتیم بیمارستان شرکت نفت سابق که حالا شده بیمارستان امام و در آنجا دوره کاملی را دیدیم. وقتی که من وارد سپاه شدم، همراه با خواهرها بابائیان، خانم، نصرالله پور و ابوالهدایی جزو نیروهای برگزیده سپاه شدیم و ما را آموزش دادند و ما هم عده زیادی را آموزش دادیم و به بیمارستان ها فرستادیم که دوره های امدادگری را ببینند. از جمله این نیروها مریم بود و خواهرهایش که البته مریم همیشه می آمد و بقیه گاهی می آمدند.

با توجه به اینکه گفتید شهید مریم قبل از انقلاب هم فعالیت می کرد، هیچ وقت گرفتار ساواک نشد؟

نخستین

هر کاری که از دستش برمی آمد، می کرد. کمک دست دکترها و پرستارها بود. ابدان نمی فهمید خستگی یعنی چه. دائماً مجروحین را به اتاق عمل می برد و یا از اتاق عمل به بخش می آورد. هر وقت او را می دیدی، لباس هایش پر از خون بودند. کارها تقسیم بندی شده بودند و کسانی که شبانه روز کار می کردند، می توانستند چند ساعتی در خوابگاه اکتفا به بیمارستان استراحت کنند. مریم دائماً در بخش می چرخید و به مجروحین رسید.

نه، شهر آبادان طوری بود که همه همدیگر را می شناختند. مورد ضرب و شتم قرار گرفتیم و گاز اشک آور زدند، ولی دستگیر و زندانی نشدیم.

از دوران جنگ بگویید.

ذخیره های سپاه که دوسه هزار نفری بودند، آموزش دیده بودند. تعدادی از اینها در آبادان ماندند و ما آنها را سازماندهی کردیم و به دو سه تا از بیمارستان های آبادان که کار امداد را انجام می دادند، یعنی بیمارستان طالقانی و بیمارستان شهید بهشتی و بیمارستان امام فرستادیم. فاطمه را به بیمارستان طالقانی فرستادیم و مریم در بیمارستان امام و پیش خود بود. بقیه هم به بیمارستان شهید بهشتی رفتند. مریم اوایل در اورژانس کار می کرد و خیلی زحمت می کشید.

مظلوم بوده، او را فرستادید جای سخت؟

نه والله، خودش دوست داشت جاهای سخت کار کند. همیشه کارهای سخت را داوطلبانه انجام می داد. بعد از مدتی هم او را فرستادیم اتاق عمل.

در اتاق عمل چه کار می کرد؟

کرد؟

استان های مرزی، توسط گروهک های ضد انقلاب، ناامن شدند. در خوزستان و به خصوص خرمشهر و آبادان، گروه خلق عرب، دائماً بمب گذاری و حادثه آفرینی می کرد. مریم در کنار بقیه خواهرها مشغول مبارزه با آنها بود و بعد هم همراه خواهرانش عقیده و فاطمه و برادر شهیدش مهدی وارد سپاه و به اردوی رزمی اعزام شد. آموزش های رزمی، همه را بی طاقت کرده بود، اما مریم بسیار صبور بود و همه مراحل را به خوبی گذراند.

از صبر و پایداری او در این مرحله خاطره ای دارید؟

یادم هست که در روزهای آخر آموزش، بچه ها را برای کوهنوردی بردم. هر چه بالاتر می رفتیم، راه سخت تر می شد. شهید مهدی هم همراه خواهرهایش آمده بود و مریم پایه پای او حرکت می کرد، اما بقیه غر می زدند. بالاخره راه به قدری باریک و سخت شد که فقط می شد تنهایی از آن بگذریم. حالا دیگر همه می خواستند برگردند. سرگروه همه را جمع کرد و گفت، «تا اینجا آمده ایم، از حالا به بعد تصمیم با خودتان است.» هر کسی حرفی زد، یکی گفت اگر پرت شویم، جواب خانواده مان را چه کسی باید بدهد و دیگران هم تکرار می کردند که برگردیم، برگردیم. مریم برخلاف دیگران گفت، «اگر قرار باشد در مقابل این قله، کم بیآوریم، چطور می توانیم بر مشکلات دیگر غلبه کنیم؟» بعد هم از سرگروه اجازه گرفت که تا قله برود و هر کس هم که مایل است می تواند او را همراهی کند. بقیه از اینکه جا بمانند، شرمند شدند و پشت سر مریم راه افتادند. در پایان این دوره، مریم یکی از کسانی بود که بالاترین امتیاز را آورد و تقدیرنامه گرفت.

دوره های امداد را کجا دیدید؟

من امدادگری را قبل از اینکه وارد سپاه بشوم یاد گرفته بودم. به یکی از برادرها هم گفتیم که دوره امدادگری را به ما یاد بدهد که گفت به صورت آشکار نمی تواند، چون می دانید که این دوره ها باید زیر نظر نهادهای پزشکی آموزش داده شوند، اما گفت که به صورت مخفیانه می تواند این کار را بکند. ما می رفتیم به ناو پلنگ و یکی از برادرها این دوره را به ما یاد داد.

چطور این قدر تخصصی یاد گرفتید که در دوره جنگ در بیمارستان کار می کردید، آن هم با مجروحین جنگی که ده ها مشکل پزشکی داشتند.

از آشنایی تان با شهیده مریم فرحانیان بگویید.

قبل از انقلاب در انجمن های اسلامی فعالیت داشتیم. مریم حدود شانزده هفده سال داشت. ماداشتم نیروهای مذهبی را برای انجمن عضوگیری می کردیم و من مأمور رفتن به مدارس و انتخاب افراد مناسب بودم. مریم را در مدرسه دیدم و از همان لحظه اول، مهرش به دلم نشست. از او تعریف های زیادی شنیده بودم. همه می گفتند که دختر بسیار باهوش و درایتی است و از حجاب و ایمانش تعریف می کردند. با او صحبت کردم که می خواهیم اعلامیه های امام را تکثیر و پخش کنیم و در راه پیمایی ها حضور مؤثری داشته باشیم و خلاصه جای رودریاستی نیست و فکرها را بکن و اگر تمایل داشتی، اعلام آمادگی کن. مریم گفت باید کاملاً برآیم معلوم شود که هدف از این کارها چیست. به او گفتیم که رهبران مبارزه به این نتیجه رسیده اند که اگر در بحبوحه انقلاب، کار به قیام مسلحانه کشید، زن ها هم باید بتوانند دفاع کنند، به همین دلیل ما آموزش استفاده از اسلحه می بینیم و در کنار آن، دوره های امدادگری را هم طی می کنیم و بعد هم در پخش اعلامیه و نظم دادن به تظاهرات شرکت می کنیم. مریم یک کمی فکر کرد و گفت قبول می کنم، ولی شرطش این است که همیشه قبل از غروب آفتاب در خانه باشم.

آموزش های نظامی را چگونه دیدید؟

زیر نظر یکی از مبارزینی که از لبنان آمده بود.

پس از پیروزی انقلاب فعالیت های مریم به چه شکل ادامه پیدا



نیا شهید

به او گفتم: « تو که جز خدمت کاری نمی کنی. گفت: «خیال می کنی! بعضی حرف ها، بعضی اشاره ها، بعضی سکوت های نابه جا، بعضی حرف زدن های نابه جا، همه اینها گناهان کوچکی هستند که تکرار می کنیم و برپیمان عادی می شوند. رفته رفته که به خودم یاد آوری کنم که حواسم جمع باشد. گناهان بزرگ را اگر انسان خیلی آلوده نشده باشد، متوجه می شود، این گناهان خرده ریز هستند که متوجه نمی شویم.»

می شدم و می گفتم در این شرایط دست بردار، اما او می گفت نباید با سر و ریخت سلخته برویم که یک وقت خدای ناکرده بگویند که بچه مذهبی ها نامرتب هستند.

از وقت شناسی و برنامه ریزی او بگوئید.

همه کارهایش نظم و ترتیب داشت. من یک مدتی در خانه بستری بودم و او می آمد پیش من. برای خودش برنامه گذاشته بود که مثلاً فلان درس را تا فلان ساعت بخواند. برنامه اش یک دقیقه پس و پیش نمی شد. اگر بمب روی سرش پایین می آمد، تکان نمی خورد. نماز سرفقت او یک دقیقه جلو عقب نمی شد. نماز شبش همیشه برقرار بود و به من سفارش کرده بود که به احدی نگویم. من مسئول بسیج بودم و تمام شب به بخش های بیمارستان سرکشی می کردم و اغلب می دیدم که در وقت استراحت، در جای خلوتی دارد نماز می خواند. عجب حال خوبی داشته.

عجیب حال خوبی داشت. یادم هست اولین باری که هوس کرد با برادر شهیدش مهدی حرف بزند، با هم سر میز او رفتیم. مهدی هم از همکاران خود ما بود که در مهر ۵۹، مدت زمان کوتاهی بعد از شروع جنگ شهید شد. موقع برگشت از سر میز، هر چه معطل ماندیم، وسیله ای چیزی نیامد تا آخر یکی از ماشین های انتقال زباله آمد. ما پشت ماشین نشستیم که هنوز کف آن تعدادی زباله مانده بود. مریم نگاه کرد و گفت، «آدم موقعی که ساقط می شود، مثل این زباله می شود.» زباله را می شود باز یافت کرد، آدم ساقط باز یافت نمی شود. به قول شما آدم ساقط از زباله هم بدتر می شود.

هر کاری که از دستش برمی آمد، می کرد. کمک دست دکترها و پرستارها بود. ابدأ نمی فهمید خستگی یعنی چه. دائماً مجروحین را به اتاق عمل می برد و یا از اتاق عمل به بخش می آورد. هر وقت او را می دیدی، لباس هایش پر از خون بودند. کارها تقسیم بندی شده بودند و کسانی که شبانه روز کار می کردند، می توانستند چند ساعتی در خوابگاه انتهای بیمارستان استراحت کنند. مریم دائماً در بخش می چرخید و به مجروحین رسید.

برایتان کمک هم می رسید؟

بله. تعداد مجروحان خیلی زیاد و تعداد امدادگرها کم بود تا وقتی که قرار شد از شهرهای مختلف، امدادگر دوره دیده به آبادان بیاید. اما خود این امدادگرها هم گاهی اسباب دردسر می شدند، چون توی آنها همه جور آدمی وجود داشت. قضیه مسموم شدن مجروحان چه بود؟

یک جور مسمومیت خونی بود. خون ها را اشتباهی وصل می کردند. در هر حال کمک متوجه شده ایم که عده ای از این امدادگرها، از ریزترین تا درشت ترین اخبار را به روزنامه ها می دهند، دارو و تجهیزات پزشکی را بلند می کنند. بقیه بچه ها را هم تحریک می کردند که همکاری نکنند. وقتی دیدیم این طور است، کسانی را که مشکوک بودند، رد کردیم و از میان بچه هایی که به آنها اطمینان داشتیم، عده ای را جایگزین کردیم و هر جور که بود انرژی آنها را گرفتیم. حتی یک بار یادم هست عده ای از آنها را در حالی که مقدار زیادی دارو و وسایل پزشکی را در دزدیده بودند، کنار در هلی کوپتر گرفتیم. در هر حال هر جا که نیاز بود، مریم حضور پیدا می کرد.

برخورد مریم با این افراد مشکوک به همکاری با گروهک ها بودند، چگونه بود؟

بعد از اینکه شک کردیم که نکند مجروحین را مسموم کنند، مریم پیشنهاد کرد که به مجروحین هیچ کس جز خود ما آب و کمپوت و شربت ندهد و به همه مجروحین هم سفارش کرد از کسی غیر از ما چیزی نگیرید و نخورند. بعد هم پیشنهاد داد هر کسی که خواست به مجروحان چیزی بدهد، اول خودش کمی بنوشد یا بخورد و وقتی مطمئن شد، آن را به مجروح بدهد. کمپوت ها و شربت های اهدایی را هم قرار شد آزمایش کنیم. از روز بعد، مریم و دوستانش هر چیزی را که می خواستند به مجروحی بدهند، اول خودشان می خوردند. اغلب بچه ها به من اعتراض می کردند که بعضی از امدادگرها حجاب درست و حسابی ندارند و کار هم بلد نیستند. مخصوصاً آنها به یکی از امدادگرها مشکوک بودند. مریم می گفت نمی شود بی حساب

و کتاب و بی دلیل به کسی تهمت زد. باید سعی کنیم آنها را جذب کنیم، نه اینکه از خودمان برانیم. از اینکه با عجله درباره کسی قضاوت کند، به شدت پرهیز داشت.

از نظم و آراستگی او زیاد می گویند. شما چه چیزی یادتان است؟

خیلی مرتب و منظم بود. همیشه مئنه و مانتویش را که می شست، حسابی روی طناب می کشید که حتی یک چروک هم روی آن نماند. بعد هم که خشک می شد، زیر متکا و تشک پهن می کرد که صاف شود. در آن معرکه خاک و خون و آتش که آب و برق هم نداشتیم، این همه تقید به نظم و آراستگی، واقعاً حیرت آور بود. همیشه می گفت اگر ما مرتب و آراسته باشیم و رعایت کامل بهداشت را بکنیم، هم در سلامتی و هم در روحیه مجروحان اثر مثبت دارد. همیشه لباس هایش را منظم تا می کرد، طوری که یک وقت ها من خسته

ظاهراً در روستاها هم خدمت می کرده است.

بمباران آبادان که کم شد، مریم آمد و به من گفت که می خواهد به خانواده شهدا برسد. من به او گفتم که وجودش در بیمارستان لازم است و اگر برود، من دست تنها می شوم، ولی او گفت که با آمدن پرستاران خوب، به اندازه کافی نیرو هست و کار زیادی برای او نیست. اغلب مجروحان را به شهرهای دیگر منتقل کرده بودند و بنیاد شهید هم از ما نیروی امدادگر خواسته بود. به هر حال مریم توانست من را قانع کند که برای خدمت نزد او باشد و در بنیاد شهید خدمت کند. از آن به بعد رابطه بین آن دو بسیار صمیمی تر از قبل شد. ذکر این نکته را ضروری می دانم که مریم از بنیاد حقوق نمی گرفت و رایگان خدمت می رفتند و به وضعیت فرزندان شهدا رسیدگی می کردند. اکثر فرزندان شهدا آن دو را می شناختند و مریم را «خاله مریم» صدا می کردند. مریم هم همیشه به یادشان بود و تک تک آنها را به اسم می شناخت و طوری از آنها حرف می زد که انگار فرزندان خودش هستند. در هر حال ما هر وقت که نیرو لازم می شد، او را خبر می کردیم.

از ویژگی های اخلاقی او چه صفتی بارز تر بود؟

مریم خیلی صبور و اهل مدارا بود و با همه کنار می آمد، اما اگر در جمعی احساس می کرد بحث به طرف غیبت می رود، بلافاصله به بهانه ای مجلس را ترک می کرد. هیچ اعتراضی هم نمی کرد، فقط خودش را کنار می کشید. اساساً حرف بود. ما اردویی رفته بودیم در اراک و من او را مسئول گزینش بچه ها کرده بودم. وقتی از او می پرسیدم که نظرت درباره فلانی چیست؟ جواب می داد همه خوبند. می گفتم اینکه نشد حرف من باید امتیاز بدهم. می گفت از نظر من همه خوب هستند. من خودم از همه خطا کرتیم.

چقدر از این روحیه ها کم داریم.

بعضی از بچه ها در اردو بودند که با رفتارشان واقعاً آدم را اعصابی می کردند. من خودم گاهی اوقات، دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم و واکنش نشان می دادم، ولی مریم صبور و آرام با آنها کنار می آمد. نکته دیگری که از او به یادمانده، پایبندی به قول و تعهد بود. او از همان اول با من شرط گذاشته بود که حتماً قبل از غروب به خانه برگردد. گاهی اوقات که کار زیاد می شد، می گفتم، «مریم! پدر و مادرت که مرا می شناسند و می دانند جای مطمئنی هستی. من به کمک احتیاج دارم.» می گفت،

«نه! من به خودم قول داده ام پدر و مادرم را نگران نکنم. حتماً باید قبل از غروب برگردم.»

این همه احساس تعهد، وظیفه شناسی، نظم و برنامه ریزی دقیق، طوری که هر کسی در هر مقامی که هست، انسان بتواند وظیفه اش را نسبت به او انجام بدهد، نتیجه چیست؟

نتیجه خودسازی و تقواست. مریم هیچ وقت تابع شرایط نمی شد، بلکه شرایط را خودش برای خودش مهیا می کرد. نسبت به دیگران آسان می گرفت و نسبت به خودش خیلی سخت می گرفت. من فکر می کنم تأثیر خانواده و پدر و مادر خیلی مهم است. یادم هست گاهی اوقات مادرش برای ما غذا درست می کرد و بنده خدا از امیدیه بلند می شد و می آمد و برایمان غذای آورد. من زیر فشار مشکلات و کمبودها، گاهی کنترلم را از دست می دادم و عصبانی می شدم و سر همه داد می زدم. مادرش به عربی می گفت، «غیوه نکن.» عرب بودند. مریم





زنانه

نتوانستیم این فکر ارزشمند را به نسل‌های فعلی منتقل کنیم. فکری که بر پایه یک مکتب اعتقادی محکم شکل گرفت و هرگز دچار تزلزل نشد.

می‌خواستم بگویم: «سینه سامری گفت، «حالا که مریم کفن می‌خواهد، باید برای من هم کفن بیاوری. من تصمیم گرفته‌ام تا آخر عمرم مریم را تنها نگذارم.» من به مشهد رفتم و چون جسماً وضعیت خوبی نداشتم، از زن برادرم خواستم برای مریم کفن بخرد و آن را با ضریح امام رضا (ع) متبرک کند. هنوز ده روز نشده بود که به من خبر دادند برگردم. شنیدم که سینه مجروح شده و طحال و هشت تا از دندان‌هایش را از دست داده و در تهران بستری است. باورم نمی‌شد که مریم را از دست داده باشیم. وقتی به خانه‌شان رفتم و بالای سر در خانه پلاکاردی را خواندم که شهادت خواهر مریم فرهانیان را تبریک گفته بود، تازه متوجه شدم که چه اتفاقی پیش آمده. مادر مریم همین که چشمش به من افتاد پرسید، «کفنی را که مریم از تو خواسته بود کو؟ چقدر دیر آمدی.» کفن را به آنها دادم که بعدها برای پدرش استفاده شد. یک شب مریم و پدرش را خواب دیدم که مثل هم لباس پوشیده‌اند. هنوز کسی به من نگفته بود که پدر مریم از دنیا رفته و مریم به من گفت این همان کفنی است که تو برایم آوردی. زنگ زدم به سمیره و پرسیدم، «چه خبر شده؟» گفت، «چهل پدرومان هم گذشته. تو بیمار بودی، نخواستیم اذیت کنیم.»

آیا حضور او را در زندگی خود احساس می‌کنید؟
بله، هر وقت مشکلی داشته باشم، سرش می‌روم و مثل آن وقت‌ها با او صحبت می‌کنم و همیشه هم مشکلات مرا حل کرده است.

آیا مریم و امثال او به نسل‌های فعلی، خوب معرفی شده‌اند؟
ابدأ. من خودم حداقل سی تا دبیرستان رفته و درباره مریم صحبت کرده‌ام، اما معمولاً حرف‌هایمان تأثیر ندارند. نتوانستیم این فکر ارزشمند را به نسل‌های فعلی منتقل کنیم. فکری که بر پایه یک مکتب اعتقادی محکم شکل گرفت و هرگز دچار تزلزل نشد. ■

حرف‌ها، بعضی اشاره‌ها، بعضی سکوت‌های نابه‌جا، بعضی حرف‌زدن‌های نابه‌جا، همه اینها گناهان کوچکی هستند که تکرار می‌کنیم و برایمان عادی می‌شوند. رفتم که به خودم یادآوری کنم که حواسم جمع باشد. گناهان بزرگ را اگر انسان خیلی آلوده نشده باشد، متوجه می‌شود، این گناهان خرده ریز هستند که متوجه نمی‌شویم. «خوبی مراقب خود و افکارش بود. به قدری مقید حجابش بود که من گاهی سر به سرش می‌گذاشتم و به او می‌گفتم، «از صورت تو فقط یک مثلم برودا پیدا است.» یک عکسی داده بود برای گواهی‌نامه رانندگی. نوشته بودند قابل شناسایی نیست. گفتم، «مریم! بین صدای راهنمایی و رانندگی راهم در آوردی. دختر جان! برای گواهی‌نامه باید گردی صورتت پیدا باشد.» امام گفته بودند که باید همه چیز را یاد بگیریم و در دوره جنگ، من اولین زنی بودم که گواهی‌نامه رانندگی گرفتم و به بقیه هم یاد دادم. سال‌ها از شهادت دوستان گذشته. یادش که می‌افتید شاد می‌شوید یا دلان خون می‌شود؟

شهید باکری یک صحبتی دارد که می‌گوید آنهایی که می‌مانند یک عده تغییر مسیر می‌دهند و خودشان را با شرایط سازگار می‌کنند. یک اعتراض می‌کنند و با شرایطی که خلاف اعتقادشان است مبارزه می‌کنند. دسته سوم هم سکوت می‌کنند و خون دل می‌خورند. ما جزو دسته سوم هستیم. خون دل خوردن که علاج کار نیست و همان اندک انرژی و توان را هم از انسان می‌گیرد. این ما نیستیم که تعیین می‌کنیم کی از دنیا برویم یا بمانیم. قبول دارید که برخی از مسائل اجتماعی فعلی، بسیار دردناک هستند؟

بله، ولی شیوه مقابله با آنها، خون دل خوردن نیست، چون بدترین سرطانی که ممکن است به آن مبتلا شویم، نومیدی و اندوه است.

گفتنش ساده است. انجام دادنش خیلی کار می‌برد. به همین دلیل به آدم‌هایی قوی مثل شما نیاز داریم. چون شرایط حاد فعلی، دشوارتر از دوره انقلاب و جنگ است که دشمن یکی بود و مشخص.

شما لطف دارید، ولی باران ما غربی‌بانه از این‌ها رفتند. آنهایی هم که هستند، از بس این چیزها را دیده‌اند، خسته شده‌اند. به هر حال امیدوارم خدا به همه ما ایمانی بدهد که به قول شما ناامید نشویم و بتوانیم کاری را که از دستمان برمی‌آید، انجام بدهیم.

از روزهای آخر زندگی مریم چه خاطره‌ای دارید؟

من در اثر موج انفجار به شدت مجروح و بیمار شده بودم و دستم هم شکسته بود. پزشکان گفته بودند باید مدتی از صحنه جنگ و صدای انفجار و ناله مجروحین دور باشم، بالاخره تصمیم گرفتم به مشهد بروم و زیارتی بکنم تا به قولی استخوانم سبک شود. روزی که برای خداحافظی به بنیاد شهید رفتم، مریم با دیدن من خیلی خوشحال شد و گفت، «خدا را شکر که می‌بینم دوباره داری با پای خودت راه می‌روی.» گفتم، «می‌خواهم به زیارت آقا امام رضا (ع) بروم و آمده‌ام که ضمن خداحافظی، به رسم می‌خواهید سوگاتی برایتان چه چیزی بیاورم؟» سینه سامری مرا بوسید و گفت، «دورکعت نماز از طرف من بخوان و بعد هم یک انگشتر عقیق برایم بیاور.» از مریم پرسیدم، «تو چه می‌خواهی؟» پرسید، «چند روز می‌مانی؟» خیلی دلش می‌خواست با من بماند. گفتم، «قصده روز کرده‌ام که نماز مرا کامل بخوانم و اگر عملی‌تری پیش نیاید حداقل ده روز می‌مانم.» گفتم، «سعی کن زود برگردی. در مورد سوگاتی هم برایم کفن بیاور. آن هم کفنی که با ضریح امام رضا (ع) تبرک شده باشد.» گفتم، «مریم تو را به خدا دست بردار. کفن می‌خواهی چه کار؟» گفتم، «از من پرسیدی چه بیاورم، من هم آنچه را که واقعاً

می‌گفت، «بین! مادرم هم می‌گوید غیوه نکن.» در صحبت با افراد مختلف، دیده‌ام که همه بر رابطه مریم و مهدی و تأثیر برادر بر او، خیلی تکیه می‌کنند، اما با توصیفاتش که شما از ویژگی‌های مریم می‌کنید، به نظر دختر بسیار مستقلی می‌آید.

رابطه بین خواهر و برادر، عجیب بود. مریم چه قبل از شهادت مهدی چه بعد از او، اسرارش را حتی به نزدیک‌ترین دوستانش هم نمی‌گفت. همیشه خواب مهدی را می‌دید و می‌خواست پیش او برود. من به شوخی به او می‌گفتم بی خود به خودت وعده نده. تو شهید نمی‌شوی. چون حرف‌هایش را به کسی نمی‌گفت، کسی نمی‌تواند زیاد درباره‌اش صحبت کند. اسرار مگو را که اگر به کسی بگویند، دیگر اسرار مگو نمی‌ماند و خود انسان هم از فیض آنها بی‌بهره می‌شود.

همین. به نظر می‌رسد این اسرار بین مریم و مهدی وجود داشته. برای همین مریم به شکل عجیبی غرق در خاطرات و حرف‌های مهدی بود.

شهید مهدی چه جور آدمی بود؟

پسر آقایی بود. اخلاق‌هایش مثل مریم بود. با گذشت، فداکار، نجیب، من جزو اولین کسانی بودم که وارد سپاه شدم و از این بچه‌های خوب، فراوان دیده‌ام. مهدی به قدری نجیب بود که موقعی که با آدم حرف می‌زد، محال بود سرش را بلند کند. اگر این بچه‌ها می‌ماندند، کار ما به اینجا نمی‌کشید. یاد هست که یک روز مریم آمد و گفت، «به من یک روز مرخصی بده.» گفتم، «تو الان مدت‌هاست خانواده‌ات را ندیدی. بیایک هفته ده روز مرخصی بگیر و برو. هم دیداری با آنها تازه کن و هم خستگی بگیر.» گفتم، «نه! من همان یک روز برایم کافی است.» مرخصی را به او دادم و رفت و شب برگشت. دیدم با ناراحتی راه می‌رود. دلواپس شدم و پرسیدم، «تصادف کردی؟ حادثه‌ای برایت پیش آمده؟» خلاصه از من اصرار و از مریم انکار. بالاخره از زیر زبانش کشیدم که رفته روی لوله‌های نفت که خدا می‌داند توی آفتاب داغ خوزستان چقدر داغ می‌شوند، راه رفته. پرسیدم، «چرا این کار را کردی؟» گفتم، «غافل شده بودم. باید می‌رفتم و این کار را می‌کردم تا یادم بیاید چه آتشی در دنیای آخرت منتظر من است. من که از یک تاول کف پا عاژ می‌شوم، چطور می‌توانم آتش جهنم خدا را تحمل کنم؟» به او گفتم، «تو که جز خدمت کاری نمی‌کنی.» گفتم، «خیال می‌کنی! بعضی

